

مرشيد امير شاهي

● خورشيد، زير پوستين آقا جان

www.KetabFarsi.com

خورشید زیر پوستین آقاجان

سرم را از لای در کردم تو. آقاجان گفت: «پاشدی سیا! بدو بیا پیش باباپیره.»

راست رفتم روی تشک نرمش و سر خوردم زیر پوستینش و خودم را چسباندم به پهلویش و صورتم را به بازوش مالیدم. تشک آقاجان، نرمترین تشکها بود و پوستینش، گرمترین پوستینها و خودش، گرم و نرمترین آدمهای دنیا. «نورصبا» داشت منقل را جمع می کرد. حقه های فیروزه ای و شرابی و نیلی را که توش مربا بود و نقل و آب نبات فیچی بود، سوهان عمل و شکرپنیر بود، گذاشت تو سینی و روی رف چید و رفت.

نفسم را حبس کردم که آقاجان بادش برود آن جا هستم و همیشه همان جا بمانم. اما نفس می خواست بیرون بیاید و به تقلا افتادم.

آقاجان پوستینش را کنار زد، گفت: «سیا طلای من، اون زیر ناراحتی؟» مثل آن روز شد که روی زانوش نشستم. می خواستم سبک بشوم که آقاجان بگذارد، همیشه روی زانوش بنشینم. اما بدتر سنگین شدم و آقاجان گفت: «بیا پایین سیا، زانوی باباپیره استخوان خالی یه، درد می آد.» و گذاشتم زمین. من گریه کردم.

حالا هم بغض کردم.

آقاجان گفت: «بیا بیرون دختر طلا.»

خودم را بیشتر به پهلوش چسباندم.

آقاجان گفت: «اگه بیای، عصر می برمت کافه شهرداری. بیا بیرون.»

شانه هام را انداختم بالا.

آقاجان گفت: «برات بستنی می گیرم. با هم سوار درشکهای چرخ فلک

می شیم.»

گفتم: «من تنها سوار اسب می شم.»

آقاجان گفت: «باشه.»

گفتم: «نمی‌خوام.»

آقاجان گفت: «ای دم بریده!»

گفتم: «ای دم بریده! ای دم بریده!»

آقاجان گفت: «بیا بیرون سیا خانم دم بریده. عوضش خیمه شب‌بازی هم

تماشا می‌کنیم.»

گفتم: «سیاهه ازون بالا، رو سر مردم فیش.....»

آقاجان دستش را گذاشت روی دهنش، گفت: «وای، نگیا.»

من دستم را گذاشتم روی دهنم، گفتم: «وای!»

آقاجان گفت: «بیا بیرون به چیز خوب بهت بدم.»

گفتم: «به چیز خوب؟»

آقاجان سرش را تکان داد و من آمدم بیرون.

گفت: «اوله بین کسی پشت در نباشه، بینه چی بهت می‌دم.»

دویدم دم در و تندی بیرون را نگاه کردم؛ گفتم: «هیچ کی نیست.»

آقاجان گفت: «خوب نگاه کن، برو بیرون، بین مهدعلیام نیست؟»

رفتم بیرون. صدای مادرم از دور می‌آمد. برگشتم تو، گفتم: «نه، ماما اون

جاست.» و با دستم دورترین نقطه‌ی دنیا را تو فضا نشان دادم.

آقاجان بلند شده بود و داشت می‌نشست و هر چه قرار بود به من بدهد، تو

بغلش بود و خیلی هم گنده بود، چون پوستینش از جلو باد کرده بود.

گفت: «خب، درو بیند، بیا بشین رو به روم.»

در را نبستم و رفتم رو به روش نشستم.

آقاجان گفت: «نشد خانم طلا. درو بیند، بعد.»

در را چند دفعه زدم به هم، تا بسته شد و برگشتم.

آقاجان گفت: «اگه گفتی تو بغلم چی به؟»

گفتم: «کیفته.»

گفت: «کدوم کیف؟»

گفتم: «اون این قدی به.» و با دستم بزرگترین کیف دنیا را تو هوا کشیدم.

آقاجان گفت: «این قدی به؟»

گفتم: «توش آب‌نبانه‌ها!» و از آن خنده‌هایی کردم که می‌دانستم آقاجان را

خنده می‌اندازد و بعد همه‌ی آب‌نباتها را می‌ریزد تو دامنم. آقاجان جدی گفت:

«نه، اون نیست.»

گفتم: «همونه. شکلاتم نوش هست. شکلاتو آب...» و چشمم افتاد کنار

مخده‌ی مخمل و دیدم کیف آن جاست و زبانم بند آمد. سرم را انداختم پایین و از زیر ابرو هام، دست آقاجان را نگاه کردم که با لبش بازی می‌کرد و رگهای روش، رنگ چشمهای آیش بود. آقاجان، چشم آبی‌ترین موجود دنیا بود، و موسفیدترین و پیرمردترین.

مادر از بیرون داد زد: «شاجان، سیا پیش شماست؟»

من گفتم: «د بده، الان ماما می‌آد می‌بینه‌ها!»

آقاجان لبش را شکل «نچ» ساخت و بعد به ماما گفت: «مه‌دعلیا، بازی

مارو به هم نزن.»

دراز شدم و از روی پوستین به چیز گنده‌یی که آن زیر بود دست زدم.

آقاجان گفت: «نه، نه، نشد، همون جا، رو به روی من بشین.»

ماما گفت: «بپش بگو بیاد روغن ماهی و شیرشو بخوره، فورن.»

آقاجان گفت: «امروز شیرتو تو دستشویی خالی نکردی؟»

با کلهام گفتم: «نه.»

آقاجان گفت: «ماما فهمید؟»

با کلهام گفتم: «آره.»

آقاجان پرسید: «چه طوری؟ دبد؟»

گفتم: «نه، قدم خیر اون روزی بپش گفتم.»

و با لحن صدام «اون روز» را - که «دیروز» بود - اول دنیا کردم.

آقاجان به لب و رچیده‌ی من نگاه کرد و سرش را آورد جلو و یواشکی گفت:

«این دفه بریزش زیر قالی.»

آقاجان عاقل‌ترین پیرمرد دنیا بود؛ خوب‌ترین.

گفتم: «خب»

ماما گفت: «شنیدین شاجان؟... شاجان!»

آقاجان گفت: «بعله.»

ماما گفت: «اگه نیاد، می‌آم بازی رو به هم می‌زنم‌ها.»

آقاجان گفت: «می‌آد، می‌آد.»

باز دستم را دراز کردم. آقاجان لبش را گاز گرفت. دستم را پس کشیدم.

گفتم: «خرسه! به خرس گنده‌س!»

آقاجان گفت: «نه.»

گفتم: «توبه!»

«نه.»

«عروسکه!»

«نچ.»

«صبر کن.» و دویدم رفتم؛ از تو اتاقم زرافه و ماشین و یک بئل اسباب بازی دیگر آوردم: «ازیناس!»

«نچ.»

«پیشی به؟ به پیشی سیاس!»

«نه.»

«خرسه!»

«یه دفه که گفتم؛ گفتم نیست.»

دور اتاق را گشتم، دستم را گرفتم به لبه‌های رف و روی نوک پنجه، آن بالاها را - تا جایی که می‌شد - دیدم، سرم را چسباندم به شیشه و باغ را نگاه کردم: «گلدونه.»

«نچ.»

باز نگاه کردم. خوب نگاه کردم، دوربر راه، دیوارها راه، باغچه‌ها راه. تو دنیا دیگر هیچ چیز نبود. آسمان را نگاه کردم. هوا ابر بود.

«خورشیده!»

آقا جان خندید.

«خورشیده. فهمیدم خورشیده!»

آقا جان این قدر خندید که از چشمه‌اش اشک آمد. گفت: «نه طلا طلا،

خورشید نیست. خورشید که زیر پوستین بابا پیره نمی‌ره.»

«پس چی به؟ د بگو!»

از بیرون صدای پا آمد. مشتہام را کویدم روی زانوم و بیش‌ترین بی‌حوصلگی

را نشان دادم. گفتم: «د بده آقا جان. آمدن. الان بده، د بده.»

آقا جان گفت: «خیله خب، چشمتو ببند.»

لای چشمہام را باز گذاشتم.

آقا جان گفت: «نشد. درست ببند.»

سرم را بالا بردم که از درز چشم بینم.

آقا جان گفت: «محکم ببند. با دستہات روشو بگیر... خب حالا واکن.»

جلو رویم یک جعبه بود رنگ عسل و روش گل و بوته‌های برجسته داشت.

روی نقشها دست کشیدم بینم نوه یا نه.

آقا جان گفت: «درشو واکن.»

باز کردم. روی لولاهای زردی باز شد که به نازکی سوزن بود و به بلندی سنجاق. داخل دره یک دیواره‌ی کوتاه بود، با همان گل و بوته‌ها - و همه‌ی گودی‌ی جمعیه، مخمل طلایی بود؛ جز یک باریکه که در چوبی داشت و روی درش یک دستگیره بود که انگشتر انگشت وسطی‌ی دست چهارساله‌ی من بود. آقاجان دستش را کرد پشت دیواره و گفت: «این جا کاغذ و پاکت می‌ذاری.» بعد گودی‌ی مخمل را نشان داد: «و این جا کتاب و کتابچه.» بعد در باریکه را برداشت.

گودی‌ی مخمل‌پوش زیر دره، دو قسمت بود: یک قسمت گنده، یک قسمت کوچولو.

آقاجان انگشترش را کرد توی جای کوچولو: «این گرده، جای دواته. این درازه، جای قلم.»

جرات نکردم، به هیچ چیز دست بزنم. حتی مخمل طلایی را ناز نکردم. فقط نگاهم - با سرعتی که می‌توانست - از جای کاغذ و پاکت به خانه‌ی دواتم و به قلمدانم می‌دوید.

به آقاجان نگاه کردم. داشت می‌خندید. آقاجان خوشگل‌ترین آدم دنیا بود.

گفتم: «این مال من آقاجان، مال من.»

آقاجان گفت: «مال تو طلاجان، مال تو. اما هنوز تمام نشده. بین.»

جای کتاب و قلم و دوات، جلو چشمهای متحیر من عقب رفت و یک دنیای دیگر پیدا شد. تو این دنیا، دو تا کتو بود با همان دستگیره‌های انگشتری و تا آن جایی که کتوها بیرون می‌آمد، فقط نرمی و گودی‌ی مخمل طلایی؛ بعد، قوطی‌های کوچک چسبیده به هم: مربع، مستطیل، گود، کم عمق. همه، درشان رو به بالا باز می‌شد، با همان دستگیره‌ها و روی همان لولاها. و تو همه‌شان همان مخمل طلایی خوابیده بود.

من می‌خواستم این دنیا را هم پس بزنم و بروم تو دنیای بعدی. اما آقاجان گفت: «دیگه همینه. همه‌اش همینه.»

آن وقت کتوها را کشیدم و درها را باز کردم؛ کتوها را بستم و درها را گذاشتم، با دنیای قلمدان و دواتدان، روی دنیای قوطی‌ها را گرفتم. در جمعیه کهربایی را بستم، به نقش و نگارهای برجسته‌اش دست کشیدم، بازش کردم، از دنیای اول به دنیای دوم رفتم. برگشتم، رفتم، باز کردم، بستم، حلقه‌ها را انگشتر کردم. لولاهای سوزنی‌طلایی را لای نای چوبها پنهان کردم، نمایش دادم... نمی‌دانم چند بار، نمی‌دانم تا کی.

دنیای من - که کوچکترین دنیاها بود - با خورشیدی که از زیر پوستین آقاجان سر برآورد، روشن شد. و روشن بود، تا وقتی که ماما، با لیوان شیر و شیشه‌ی روغن ماهی، آمد تو. گفت: «پاشو شیرتو بخور.»

آقاجان گفت: «می‌خوره، می‌خوره. حالا کار داره.»

ماما گفت: «واقمن که شاجان! کار داره؟... پاشو سیا.»

از زیر ابرو هام آقاجان را نگاه کردم.

چربی‌ی روغن ماهی ریخت تو گلوم و بعد گرمی‌ی بی‌مزه‌ی شیر. و من و آقاجان، مزه‌ی تلخترین دوی دنیا را به ماما نشان دادیم: من با دهن و دماغم، و آقاجان با چشمه‌اش.

دست انداختم گردن آقاجان؛ زورش دادم، نفی و شیری و روغنیش کردم. و بزرگترین عشق دنیا را ابراز کردم.

مزه‌ی روغن ماهی تو گلوم ماسیده. آقاجان خیلی سالست مرده. و خورشید تو یک گوشه‌ی آسمان ابری یا زیر پوستین کسی دفن شده... شاید هم از خاطر رفته.

علی اشرف درویشیان

● قبر گیری

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

قبر گبری

پسرک تکان خورد. چشمانش را آهسته گشود. صورت سیاه سوخته پدرش را که موهای سیاه و سفیدی در آن پاشیده شده بود، روبروی خود دید. فهمید که موقع رفتن است.

پدر هیچ نگفت. حتی مثل همیشه نگفت: «یاالله دیر می‌شه.» ساکت و آرام سفره را از میان لانجین بیرون آوردند. هر کدام یک تکه نان به دست گرفتند و سق زدند. مقداری دوغ در دستمالی ریخته بودند تا آبش برود و سفت شود و ظهر با نان بخورند. نان پیچه ظهرشان را برداشتند و از اتاق بیرون رفتند. مادر حیاط را جارو می‌کرد.

مرد از کنار دیوار حیاط کلنگ و بیل دم شکسته را برداشت و در جوال گذاشت. پسرک می‌دانست که کسی نباید کلنگ و بیل را ببیند. مرد موقع گذشتن از حیاط، کنار راه آب حوض نشست. سرش را روی آب گرفت و سه بار گفت: «خواب دیدم، خیر دیدم، یاالله، یا محمد، یا علی.»

پسرک دنبال پدرش روان شد. از پشت، پدرش خمیده به نظر می‌رسید. مثل وقتی که دلش درد می‌کرد. آستین‌های کت سیاه و خاک آلودش مثل بال‌های کلاغی مرده از دو طرف آویخته بود. گیوه‌هایش دیگر بوی مزرعه نمی‌داد. دیگر سنبه‌های گندم و جو به آن نچسبیده بود. حالا گلی بود و پر از خارهای بیابان. از خانه که بیرون آمدند، مرد دعا خواند و دور خودش چرخید. ته نفسش را هم به پسرک فوت کرد.

راهشان را کج کردند تا از جلوی ژاندارمری رد نشوند. سگ‌ها ساکت شده بودند و نوبت خروس‌ها بود که دهکده را از قوقولو قوقوی خودشان پر کنند. از کنار چشمه که گذشتند، زن‌ها و دخترها آن دو را دیدند. آن‌ها تند گذشتند و به صحرا زدند. نسیم آخرهای پاییز همراه با نور کمرنگ خورشید

پوستشان را سوزن سوزن می کرد. پسرک احساس سرما کرد. پدر ساکت بود. دیشب با مشت زده بود تو صورت زنتش و صورتش را زخم کرده بود. پسرک یاد مادرش افتاد که صورتش مثل بهای در دکان مش حسین شده بود. زرد با لکه های قهوه ای.

یادش آمد مادرش وقتی که دوغ را نوری دستمال خالی می کرد، دستش لرزید و مقداری دوغ روی زمین ریخت. پدر هیچ نگفت. دستمال را به آرامی گره زد و با مشت زد تو صورتش. پسرک هیچ نگفته بود، ولی چقدر دلش خواسته بود که جیغ بزند. ترسیده بود. هر وقت پدرش چیزی گیرش نمی آمد، توی خانه کتک کاری بود. بخصوص از وقتی که جزو خوش نشین ها به حساب آمده بود. بعد از آن دیگر پدرش کمتر حرف زده بود. هیچ گاه نخندیده بود. مثل این که زبانش بند آمده بود. تنها وقتی که گورها را می کند، زبانش باز می شد و حرف می زد.

گورها از دور پیدا شده بودند. خورشید دهکده را روشن کرده بود، ولی هنوز آفتاب به آن جا نرسیده بود. کوه چهل مرد جلو خورشید را گرفته بود. از دور امامزاده را می دیدند که روی کوه نشسته بود و به دهکده نگاه می کرد.

به سنگ های دور گورها که رسیدند ایستادند. پدر نفسی تازه کرد. کیسه توتونش را درآورد. پسرک گیوه اش را درآورد و تکاند. از دور جیب ژاندارمری به دهکده می رفت و خطی از گرد و خاک در صحرا می کشید.

گورها زیاد بودند. آن کومه ها را چند روز پیش پدرش پیدا کرده بود. تا آن وقت کسی به وجودشان پی نبرده بود.

دهاتی ها تب گورکنی پیدا کرده بودند. دسته دسته خوش نشین ها که نصف بیشتر خانواده های ده بودند، می زدند به بیابان برای کندن قبر گیری ها. چند نفر یهودی که عتیقه می خریدند به این کار دامن زده بودند. اشیای زیر خاکی را به قیمت خوب می خریدند و به شهر می فرستادند. اما ژاندارمری سخت جلوگیری می کرد. تا آن وقت چند نفر را گرفته بودند، کتک زده بودند و به دادگاه فرستاده بودند.

پسرک محو نماشای پرواز پرندگان بود که دسته دسته می گذشتند. آسمان پر از صدای بال پرندگان بود. بعد از رفتن پرنده ها، دوباره همه جا آرام شد. مرد بیل و کلنگ را از جوال بیرون آورد و شروع کرد به کندن. از قلوه سنگ ها شروع کردند.

مرد، اول کلنگ را که زد، لایه کرد: «یا چهل مرد!»

پسرک سنگ‌ها را از دم کلنگ پدرش دور می‌کرد. آفتاب از پشت امام زاده چهل مرد بیرون آمده بود و درست توی چشم آن‌ها افتاده بود. به خاک فرمز رسیده بودند. پسرک می‌دید که عرق روی پیشانی پدرش زنگوله می‌بندد. خودش هم احساس گرما می‌کرد. تنش می‌خارید. مرد شروع کرده بود به حرف زدن: «چقدر زحمت کشیدم تا اینجا را پیدا کردم! اینجا اثرشش تا گور پیداس. دیروز که چیزی برایمان نشد، شاید امروز چیزی به کلنگمان گیر بکنه. دیشب خواب دیدم. چه خوابی!!»

رو کرد به پسرک که داشت زیر بغلش را کرج و کرج می‌خاراند و نگاهش به پرواز شاهین بزرگی در آسمان بود. پسرک فوری توجهش را به مرد داد. دیشب خواب دیدم که یک زیر خاکی بزرگ پیدا کرده‌ام. از همین قبر بود. یا شاید قبر دیگری بود. نمی‌دانم کدام بود. هر چه بود، قبر بزرگی بود. کنار یک کوه. کلنگ که زدم یک مرتبه دو تا دست بیرون آمد و یک مجسمه بزرگ را دو دستی به من داد. مجسمه سلطان بود. از آن قدیم ندیما، با تاج و تخت، مثل مجسمه که چند وقت پیش یهودی‌ها از کاکه مراد خریده بودند. مجسمه‌ای زرد زرد بود. طلای ناب. سلطان نشسته بود روی یک تخت بزرگ. چقدر خوشحال بودم. فکر می‌کردم که با پولش چه کارها که نمی‌شد کرد. زمین، گاو، زیارت، معالجه دل درد ننهت.

رو کرد به خورشید و با دست به زیر گلو کوبید و عطسه کرد. برای عطسه دوم تلاش کرد، ولی بی‌فایده بود. ادامه داد: «این هم شاهد خدا. اگر شانس بیاریم و کسی بو نبره خیلی خوب می‌شه. ولی پدرسگا مثل نره دیو می‌مانن. تا اسمشان را آوردی، انگار که مویشان را کز داده‌ای. زود حاضر می‌شن. شاید تو این شش تا قبر چیزی به چنگمان بیاد. دیروز مش جاسم سرسنگین شده بود. جواب سلامم را زورکی داد. لابد پول قند و چایش را می‌خواست. این بود که شب عصبانی شدم و ننهات را زدم. تو هم که بزرگ بشی و زن بگیری، اگر پول نداشته باشی و پیش مردم خجالت بکشی، زنت را می‌زنی. از من هم بدتر می‌زنی. هاه خیال نکن. ولی خوب حتماً درست می‌شه. یک زیرخاکی تکلیف همه را روشن می‌کنه. آری، می‌گفتم که سلطان نشسته بود روی یک تخت بزرگ. اما چقدر سنگین بود!!»

سکوت کرد. رو کرد به پسرک که داشت لانه مورچه‌ها را می‌کاوید و گفت:

«بگو خیره ایشالا! هر وقت کسی خوابی برات تعریف کرد بگو خیره ایشالا.»

پسرک آب دهانش را با صدای خشکی فرو داد. دهانش مثل تخته، خشک شده بود. حواسش رفته بود پیش خط سفیدی که توی آسمان از ته هوا پیمایی

درمی آمد.

پدر دوباره گفت: «بگو خیره ایشالا! مگر گوشت سوراخ نداره، ولد
چموش؟!»

پسرک مورچه‌ای را که به پایش چسبیده بود، جدا کرد و با عجله گفت.
«خیره ایشالا، خیره ایشالا!»

مرد گفت: «بگو بینم تو تازگی‌ها خوابی ندیدی؟»

پسرک گفت: «چرا، چرا. خواب دیدم. خواب دیدم که یک تکه ابر سیاه و
بزرگ افتاد روی خانه‌مان. خانه خراب شد و سرم شکست.»
مرد گفت: «خیره ایشالا!»

ولی ناگهان قیافه‌اش درهم شد و گفت: «نبینی با خواب دیدنت! آدم بدبخت،
خواب دیدنش هم بدبخته.»

بعد با لحن مهربانی گفت: «هر وقت خواب دیدی؛ چه خوب، چه بد، برو رو
سوراخ راه آب حوض و سه بار بگو خواب دیدم، خیر دیدم، خواب دیدم، خیر
دیدم... خوبه؟» پسرک به تندی گفت: «خوبه. خوبه.»

مرد دو زانو میان قبر نشسته بود. قبر داشت سرش را می‌پوشاند. خاک‌های
دورش تازه بود، و زیر آفتاب پهن شده بود. آفتاب عطش خاک‌ها را مک می‌زد.
دوغ میان دستمال سفت شده بود. دست از کار کشیدند و نان خوردند. پرنده پر
نمی‌زد. آسمان صاف بود. چهل مرد زیر آفتاب چرت می‌زد.

مرد دست‌ها را به طرف امام‌زاده دراز کرد و نالید: «ای چهل مرد! یک کفر
چوبی و چهار تا شمع نذرت باشد که ما یک زیرخاکی حسابی گیرمان بیاد.»
دست‌ها را به صورت کشید و مدتی با خود خلوت کرد. پسرک باد اشک‌های
شمع افتاد که با آن عقرب درست می‌کرد.

خورشید پایین می‌رفت. مرد هنوز از گور، خرده استخوان بیرون می‌آورد.
پسرک خسته بود، با بی‌حالی خاک‌های دور پدرش را کنار می‌زد. باد مادرش
افتاده بود که با چه امیدی غروب‌ها کنار خانه می‌نشست و از دور که آنها را
می‌دید چه دلواپس نگاه می‌کرد. گویی می‌خواست از دور بفهمد که چه پیدا
کرده‌اند.

مرد دوباره دنباله خوابش را گرفته بود: «مجسمه سنگین بود، سنگین تر هم
می‌شد. به تنهایی نمی‌توانستم بلندش کنم. تو و ننه‌ات هم به کمک آمدین. نفسم

تنگ می‌شد. مثل این که شوه‌ا رویم افتاده بود. با ترس و لرز از خواب پریدم.»
مرد ناگهان ساکت شد. پسرک توی قبر سرک کشید تا ببیند چه شده.
مهره‌ای به اندازه یک انگشت میان دست پدرش بود. مرد با آب دهان مهره را
پاک کرد. پسرک ذوق زده میان قبر پرید تا از نزدیک مهره را ببیند.

مهره کبود بود. دو سرش طلائی بود. هر دو با بهت به آن زل زده بودند.
روی مهره دو تا سرباز قدیمی با سپر و نیزه، در حال حمله ایستاده بودند و نیزه‌ها را
رو به او و پدرش گرفته بودند. چقدر فشنگ بود! مهره نوید چیزهای بیشتری را
می‌داد.

مرد ناگهان از خوشی تنش مورمور شد. کمرش را راست کرد تا نفس راحتی
بکشد.

قلوه‌سنگی در گور افتاد: «نکان نخورین، رد کنین بیینم چه پیدا کردین،
نه سگا.»

یکه خوردند. متوجه بالا شدند. دو تا ژاندارم تفنگ‌هایشان را رو به آنها قراول
رفته بودند.

بہروز دھقانی

● ملخ‌ها

www.KitaboSunnat.com

ملخها

آن سال محصول ما خوب بود. اولپاش آب نبود. نصف محصول خشک شد. اما بعد باران بارید و بند آمد. افسوس کمی دیر. سیل آمد و هر چه گیر آورد شست و با خود برد. از اینها بگذریم - چون عادی است و همیشه اتفاق می افتد - حادثه دیگری اتفاق نیفتاد که بترساندمان. همه پای دیوار نشسته بودیم و منتظر که گندمهایمان زرد بشوند و بیفتیم به جانمان.

پدر بزرگم که خیلی وقت بود باز نزله داشت پایش فلج شده بود و دیگر نمی توانست بیرون بیاید دم تنور کنار مادر بزرگ مینشست و برای زمستانمان جوراب پشمی می بافت. وقتی بهش تعریف می کردیم که:

- خوشه ها دست کم هر کدام پانزده تخم دارند. باورش نمی شد. می گفت:

- این دور و برها هیشکی بیشتر از ده تخم ندیده.

میخواستیم پس از درو بیریمش سر خرمن تا با چشم خودش ببیند و دیگه هی نگوید:

- اصلاً همه ما راه خود حضرت نفرین کرده. یک وقتی گذارش از این کوه و کمر می افتد و ده ما رو می بیند ته دره نشسته. چون تشنه اش بوده میاد توی ده. به هر خانه سر می زنه می بیند لبهای پیرزنها و بچه ها از تشنگی ترک برداشته، هیشکی بلند نمی شمه یک قلی آب بهش بده. حضرت، قربونش برم، نوک شمشیرشو می زنه به همین کوه، آب گوارائی راه می افته، سیراب که میشه راهشو می گیره و میره. چشمه هموندم خشک می شه. همه تون می تونین برین سر کوه و جاشو ببینین. مٹ یک کاسه گندهس.

برادر کوچکم می گفت: باباجون. پارسال اون مرد گنده یادت هست اومد اینجا؟ اون می گفت اون کاسه دهانه آتشفشان بوده و یا به همچو چیزی...

بابا بزرگ که دیگه حرفی نداشت بزند جورابش را می گذاشت زمین و عصایش را برمی داشت. هر کس که دم دست بود کتک می خورد. می بایست در رفت.

دو سه هفته بیشتر به وقت درو نداشتیم. گندمها که تا چند روز می‌رسیدند، مانند دریای طلا موج می‌زدند و به هر باد سر خم می‌کردند.

پدرم همهٔ داسها و داستفاله‌ها را برداشت و برد شهر که تیزشان بکند. برگشتنی الاغ سیاهمان نداشت راه برود. آنقدر خرده‌ریز بارش بود. صدو پنجاه تومن که تازگی از شرکت تعاونی گرفته بود خیلی بدردش خرده بود. برای همهٔ ما کفش و پیراهن خریده بود. برای خواهر و ننهام شلیتهٔ قرمز ویل. همه‌مان آنقدر خوشحال بودیم که شب خوابمان نمی‌برد. تا نصف شب در خانه‌مان بگو و بخند بود. خواهرم آنقدر از شلیتهٔ قرمزش خوشش آمده بود که ولش نمی‌کرد. هر جا می‌رفت با خودش می‌برد.

آخرش افتاد توی تنور. خدائی شد که تنور زیاد داغ نبود. ننه زود درش آورد. او بامبچه بسرش زد و گفت:

- ذلیل شده مگه کوری؟

خواهرم زد زیر گریه.

حوصلهٔ همه‌مان سر رفت. رفتیم زیر لعاف و خوابمان گرفت.

فردا صبح داسها را برداشتیم و رفتیم سر کشتمان، برادر کوچکم یک مرتبه داد زد:

- چه حیوانای قشنگی!

توی دستش ملخ درشت سبزرنگی بود که با چشمهای درشت ذوق‌زده‌اش توی صورت آدم نگاه می‌کرد.

پدرم گفت: ملخ!

زیر پایمان نگاه کردیم. همه جا پوشیده از ملخ بود. لای گندمها جست می‌زدند.

- ملخ!

پدرم گفت: خدایا چیکار کنیم؟

من گفتم: نمی‌دونم. میگی چیکار کنیم؟

پدرم گفت: بریم پیش کدخدا.

کدخدا گفت: اینجا ملخ چیکار داره!

پدرم گفت: من چه می‌دونم! بیا از خودشون پرس.

کدخدا گفت: شاید بسرت زده.

پدرم گفت: خودت که چشم داری! بیا بریم نشونت بدم.

پدرم یک ملخ درشت را گرفت جلو کدخدا، کدخدا ملخ را میان انگشتانش

گرفت و پاهایش را شمرد. بعد خاشاکی از زمین برداشت و به دهان ملخ گذاشت.
آهی کشید و گفت:
- آره انگار خودشه.

پدرم گفت: خوب حالا چیکار کنیم؟

کدخدا گفت: باس فوراً بری شهر.

پدرم گفت: من که جایی رو بلد نیستم. خودت خوب راهو و چاهشو بلدی
بهتره خودت بری.

کدخدا گفت: اینهمه کار رو سر من ریخته، من که نمی‌تونم برم. خودت
می‌دونی که به عده اومده‌ن سرباز گیری، تو خونه من هستن. گاو ارباب هم که
امشب می‌زاد، باس برم مواظبش باشم.

پدرم گفت: آخه من جایی رو بلد نیستم.

کدخدا گفت: اینکه کاری نداره. از هر کجا پرسی اداره کشاورزی، نشونت
می‌ده. میری اونجا و میگی زود به دادمون برسین.

پدرم دیگه حرفی نزد. آمدیم خانه. الاغ سیاهمان تازه کارش را تمام کرده
بود و داشت برای خودش نشخوار می‌کرد. پدرم افسارش را گرفت و کشیدش
بیرون. پالانش را درست کرد. ننه نهار و شامان را پیچید توی دستمال و گذاشت
توی خورجین. خورجین را گذاشتیم پشت الاغ و راه افتادیم.

نزدیکیهای ظهر رسیدیم سر گردنه. هر دو حسابی گشته‌مان شده بود. پدرم
دستمال را باز کرد و نان و پنیرمان را درآورد و خوردیم. باز راه افتادیم. عصر
رسیدیم به شهر و یک راست رفتیم به کاروانسرای «گول ممد».

صبحی ناشتانه‌خورده، رفتیم سراغ اداره کشاورزی. پدرم از مرد شکم‌گنده‌ای
که کیفی دستش بود پرسید:

- اداره کشاورزی کجاست؟

مرد ایستاد و دستش را گذاشت روی شکمش و نفس نفس زنان گفت:

- از این جا برو خیابون فردوسی، از اونجا پیچ خیابون حافظ، از اونجا به راس
برو خیابون «امیدهای پوچ».

پدرم این ور و آن ور نگاه کرد و گفت: آره، خدا پدر تو پیامرزه.

دست مرا گرفت و راه افتادیم. از یکی سراغ خیابون فردوسی رو گرفت و از
یکی سراغ خیابان حافظ را و آخر سر خیابان دیگر. اداره کشاورزی که می‌گفتند،
یک جای بسیار گنده‌ای ود که هیچ دخلی به عمارت ارباب نداشت. همه جایش
انگار آینه سیاه بود، برق برق می‌زد.

این ور و آنورش رفتیم. نمی‌دانستیم درش کجاست. اولش رفتیم یک جای بزرگ که لاک‌پشته‌های گنده‌ای نشسته بودند، آنجا از گرما تنشان خشکیده بود. مردی که کلاه سربازها سرش بود - مال این آبی بود - آمد جلو و گفت:

- نره خر، لای ماشینا چیکار داری؟ بیا بیرون! اومدی قالباق دزدی؟

پدرم گفت: می‌خواهیم بریم اداره کشاورزی.

مرد گفت: تا ماشین گدا جمع کنی نیومده، فلنگو بیند.

پدرم گفت: ما مال ده جنت آبادیم. تو دهمون ملخ اومده می‌خوایم بریم اداره کشاورزی خبر بدیم.

مرد گفت: خوب از این در بیا برو بالا.

پدرم گفت: بجنب بریم.

از لای گردونه‌ای رد شدیم و رفتیم تو جای بزرگی بود که ده دوازده تا در داشت.

در اول را باز کردیم کسی نبود. در دوم را باز کردیم یکی از تو در را محکم زد و انداختمان بیرون.

نوی اطاق دیگر مردی نشسته بود و چائی می‌خورد.

پدرم گفت: آقای رئیس نوی ده ما ملخ اومده.

مرد فنجانش را گذاشت زمین و سرش را بالا گرفت و گفت: - به من چه؟

آخه می‌گن...

- برو دفع آفات.

آمدیم بیرون. مردها تند و تند می‌آمدند و می‌رفتند. خیلی بودند. بعضی‌ها کاغذ دستشان بود.

بعضی شکمشان خیلی گنده بود، مثل شکم ارباب خودمان. پدرم به من گفت:

- گفتش برین کجا؟

گفتم: انگار دف آباد با به همچو چیزی.

پدرم باز این ور و آن ور نگاه کرد، از یک مردی که ریخت خودش را داشت. پرسید:

- دف آباد کجاس؟

مرد گفت: طبقه پنجم. از او پله‌ها برین بالا.

«دده» راه افتاد طرف پله‌ها. من هم دنبالش. خیلی پله بود. آنقدر بالا رفتیم که اگر دستمان را دراز می‌کردیم به آسمان می‌رسید. پاهایم درد گرفته بود. آخرش به جایی رسیدیم که دیگر پله نبود. آنجا هم می‌آمدند و می‌رفتند.

«دده» جلوی مردی که با عجله می‌رفت ایستاد و پرسید:
- دف آباد کجاس؟

مرد ایستاد و سرش را خاراند و با انگشت جایی را نشان داد.
دده گفت: بشین همینجا. جایی نری‌ها! گم می‌شی.
من نشستم پای دیوار. پاهایم درد می‌کرد. دده دری را باز کرد و رفت تو. از پشت در هیچ صدایی نمی‌آمد. بعد دده آمد بیرون. رنگش پریده بود. کلاهش توی دستش بود.

گفت: جعفر بیا اینجا. تو پادت هست ملخها چه رنگی بودن؟
من گفتم: سبز بودن. بعضی‌هاشون خاکستری...
دده باز رفت تو. از لای در که باز مونده بود نگاه کردم. دده ایستاد جایی و گفت:

- پسر من می‌گه: سبز بودن، بعضی‌هاشون هم خاکستری.
یکی از تو داد زد:

- این که نمی‌شه. جنس ملخ باید کاملاً معلوم بشه. اینجور کارها رو که همیشه سرسری گرفت! مبارزه با ملخ شوخی نیس. باس اول بدونیم جنسش چیه. رنگش چیه. تو که اصلاً سرت نمیشه، این اداره فقط با ملخهای قرمز مبارزه می‌کنه.
پدرم گفت: نمیشه مثلاً این ملخها رو رنگ بزیم بشه قرمز؟
صدا بلند شد که: از لحاظ علمی این کار درست نیست. برو اداره مبارزه با ملخ سبز و خاکستری.

در اداره مبارزه با مبلخ سبز و خاکستری گفتند: تو مطمئنی همه‌شون سبز بودن؟

پدرم گفت: همه‌اش که سبز سبز بودن.

بعد رویش را به من کرد و گفت: جعفر، تو که خوب تماشا شون کردی.

من گفتم: بعضی‌هاشون زرد بودن بعضی‌ها سبز. از همه رنگی بودن.

مرد که سر طاسش برق می‌زد از حرفهای من نیش باز شد:

- نگفتم؟ باید بری سراغ اداره مبارزه با ملخهای الوان.

ده دوازده روز که تو شهر بودیم برای من خیلی خوش گذشت. خیلی جاها رفتیم. شهر از ده ما خیلی بزرگتر بود. اتاقهای قشنگ و بلند، ماشینها، خیابانها. همه‌اش قشنگ بود. یک دفعه که می‌ایستادی بیشتر از صد تا می‌توانستی بشماری. تند و تند می‌آمدند و می‌رفتند. فقط پدر اوقاتش تلخ بود. عصر که برمی‌گشتیم به کاروانسرای «گلو ممد» همه‌اش روی جاجیم دراز می‌کشید، رویش را به دیوار

می کرد و زیر لب فحش می داد. بعضی وقتها هم بلند بلند با خود حرف می زد.
خدا پدر گول ممد را پیامرزد. چه آدم نازنینی بود. یکشب آمد پیش ما. دید
پدر رویش را به دیوار کرده و دارد فحش می دهد.

گفت: قهرمان دایی چه خبرت است؟ مگه چی شده؟
دده گفت: کدخدا گفت اگه بهشون بگی تو ده ما ملخ اومده فوراً «پا می شن
و راه می افتن میان. بر پدرش لعنت که مارو از کار و بارمون انداخت. حالا
نمی دونم برم یا باز صبر کنم و فردا برم اداره کشاورزی.
گول ممد گفت: بابا اینکه کاری نداره، تو از اولش اینو به من می گفتی. فردا
صبح بیا با هم بریم.

فردا صبح با گول ممد راه افتادیم. گول ممد سری به اینجا و آنجا زد و
آدمهایی را دید تا آخرش ما را بردش به اتاقی. من ایستادم دم در دده و خودش
رفتند نو.

نشستم دم در و به آدمها نگاه کردم. بعضی هاشون یک راست از پله ها می رفتند
بالا. بعضی ها می رفتند به اتاقها. پرداختم بشمردن آدمهایی که به پله ها می رفتند. هزار
و سیصد و سی و دو تا که شمردم صدای پدرم را شنیدم که دارد از اتاق بیرون
می آید:

- نمونه برداری یعنی چه گول ممد؟ چکار باس بکنیم؟
- میری از هر کدوم چندتایی می گیری میاری اینجا. میخوان مطالعه بکنن بعد
بیان به ده.

من گفتم: ملخها رو میخوان اینجا بکشن؟

پدرم گفت: تو چشمت آب می خوره؟

گول ممد گفت: خدا رو چه دیدی!

صبح آفتاب زده، الاغ را از طویله کشیدیم بیرون و راه افتادیم.
دده گفت: خوب شد این مرد بدادمون رسید. اگه اون نبود الانه ویلون بودیم.
توی کشت که رسیدیم زودی چندتایی گیر می آریم و توی دستمال می بندیم و
برمی گردیم. لازم نیس بریم ده. زودتر برمی گردیم بهتره.
من گفتم: میریم شهر، ماشینها رو باز تماشا می کنیم.
از گردنه گذشتیم. از پای کوه کشتزارهای ما شروع می شد. راه زیادی
نداشتیم. راه سنگی بود اما کوتاه.

- انگار گندمها رو درو کردهن.

- اما چرا اینجوری. سنبلها نیستن. ساقه خشکیده شون مونده.

این طرف و آن طرف خوب نگاه کردیم. از گندم خبری نبود.
 دده گفت: جعفر انگار ملخها رفته‌ن. خدا رو شکر دیگه نمیریم شهر. تا
 نزدیکیهای ده خبری نبود. بالای تپه، پای امروز وحشی که رسیدیم مردها را دیدیم
 که سرشان پائین بود. یواش یواش راه می‌رفتند و یک مرتبه جست می‌زند روی
 زمین. مثل ملخها. بعد دستشان را توی خورجین می‌کردند.

پدرم داد زد: آهای مشدی زامان چیکار دارین می‌کنین؟
 مشدی زامان کمرش را راست کرد کرد و بالای تپه نگاه کرد. تا ما را دید،
 داد زد:

- اوهوی‌یی‌یی.

باز کار عجیبش را از سر گرفت.

از بالای تپه که نگاه می‌کردیم مردها را می‌دیدیم که قدشان را خم کرده‌اند و
 جست می‌زنند مثل ملخ.

دده گفت: اوهوی‌یی‌یی.

بعد خم شد و پرداخت به جست زدند.

رضا دانشور

● آیا پلنگ در البرز راه می‌رود؟

آیا پلنگ در البرز راه می‌رود؟

آن جایی که آنها نشسته بودند، دیوارهایی کوتاه و سقفی پایین داشت. بخار و باد گارهایی که با سیخ سوخته‌ی کبریت و ذغال نوشته بودند، دیوارها را سراسر پوشانده بود. بخار، به خصوص، همه چیز را پوشانده بود. در «چشم‌انداز» شان هیچ چیز به وضوح دیده نمی‌شد. شاید باران ملایمی می‌آمد، شاید بهار بود، و شاید آن جا دشتی بود افتاده و مرده.

آنها دو نفر بودند که آن جا، پشت میزی کوچک، رو به روی هم، نشسته بودند.

برای کسی که می‌تواند گوشه‌یی بنشیند و درباره‌ی دیگران تخیل کند، شاید آنها مسافر بودند، شاید بکیشان مسافر بود یا از مسافرتی طولانی بازگشته بود یا در راه طولانی مسافرتی دور بود. شاید آنها دوستانی بودند که سالیانی پیش با یکدیگر خاطرات مشترکی را ساخته بودند. شاید وقتی بسیار جوان بودند، بوی بهار نارنج و دختران دم‌بخت را دوست داشتند. شاید هر دو قهرمانان از پا درآمده‌ی فقه‌پی عشقی بودند که اینک، نا به هنگام، زمان از دست رفته‌یی را مرور می‌کردند و بی‌هیچ شتابی، برای رفتن نشسته بودند و لبهاشان به آهستگی تکان می‌خورد.

نگاهشان به «چشم‌انداز» بود؛ که مثل جزیره‌یی سبز میان زمین و هوا و در هاله‌یی از بخارهای رنگارنگ ایستاده بود. شاید در نقطه‌یی از اقیانوس، باران ریزی می‌بارید و انعکاس رنگین کمانش روی «چشم‌انداز» بخارهای گرداگرد جزیره را هفت رنگ می‌کرد.

به آرامی، چیزی سرد و تسکین دهنده می‌آشامیدند. شاید بیرون از آن جایی که آنها نشسته بودند، باران ملایمی، آرام آرام می‌بارید و هوا کیپ گرفته بود و رنگ تمام شهر سیاه شسته بود. شاید آنها آدمهایی طبیعی بودند، بدون عالیخولیا؛ وامدار، خسته، و شاید هم یکیشان عیالوار. شاید شاهزاده‌یی بودند. شاید هم کسی به شدت دوستشان می‌داشت و منتظرشان بود. از ظهر اندکی گذشته بود و شاید گرسنه بودند. آرام آرام چیزی سرد که اندرون را خنک می‌کرد، می‌نوشیدند و هر